

جان که هزاران ذره بشری در آن در خمودگی به سر می‌برند، بیرون کشیده بود. جهشی بدو داده زندگی را بر او مکشوف ساخته بود. - با سودا و درد آن، با شعله‌اش در تاریکی شب.

و از آن گذشته، - (گفتنش مایهٔ اندوه است، ولی چنین است!) - ژولین، درست با همان رنج‌هایی که به آنت داده بود، خود را باز خریده بود! به ناروا رنج دادن کسی که دوست می‌داریم، اگر در ما نیروی آن باشد که بر آن آگاهی کامل پیدا کنیم، می‌تواند کشفی گردد که ما را غنی سازد. از آن پس ژولین، به سبب پشیمانی که بدو دست داده بود، نظر ژرف‌تری به مردم پیدا کرده بود. يك غریزهٔ عدالت، يك نیاز در او پدید آمده بود که آن بدی را که در حق يك تن کرده بود از راه خوبی در حق دیگران جبران کند. آنت به جای او تاوان داده بود.

ژولین به بورژوازی کهن سال فرانسوی تعلق داشت که بسا عیب‌های چرکین دارد و انگشتانش روی پول پس انداز خود چنگ شده است؛ ولی این قدر هست که وسواس پولی را دارد که بدهکار است و با نگرانی تب‌آلودی مراقب است که وام خود را پیش از مردن بپردازد. این بورژواها، وقتی که به دشت و روستا می‌روند، پرندگان برایشان دربارهٔ عشق و بهار سرود نمی‌خوانند. آنان فریاد گرگ را می‌شنوند که می‌گوید:

- قرض‌هایت را بده!

ژولین قرض‌های خود را پرداخت.

چه کسی می‌توانست باور کند؟ خود او آیا درست بدان پی برده بود؟... برای پرداخت همین قرض‌ها بود که به هنگام جنگ ژولین، کاملاً به ناخواه خود، به این معرکهٔ پیکار اجتماعی که جسم و جانش از آن بیزار بود افکنده شد.

در دوران پیش از آن، که اندیشه‌اش، بی آن که چهره بگشاید، در خود فرو رفته نفس را حبس می‌کرد و برای استقلال خود نیرو گرد می‌آورد، آنت نادیدنی پیوسته در کنار او بود. نیازی به سخن گفتن نداشت. راه می‌رفت. ژولین از خود نمی‌پرسید که این راه به کجا می‌رود. جز يك راه نبود: آن که آن کفل‌های زیبا، نزدیک او، در آن پیش می‌رفت.

ژولین در کار خود کم‌کم به سوی تاریخ و فلسفه علم گرایش یافته بود. و در

تأثیر دوگانه کنش‌ها و واکنش‌های مکمل یکدیگر، جان او، در همان حال که خود را از شبکهٔ پیچک وار معتقدات کاتولیکی که بر اندامش تنیده بود رها می‌کرد، قدم در جنگل اندیشه‌هایی می‌نهاد که نه همان از مرزهای دین بلکه از مرزهای دانش و خرد يك عصر بسی فراتر می‌رفت. این يك سفر اکتشافی بود که به اندازهٔ سفر واسکودوگاما ماجراجویانه بود، و مانند آن از دماغهٔ توفان‌ها می‌گذشت. همین که از بندرگاه بیرون می‌رفتی، دیگر جای لنگر انداختن نبود؛ بادها و جریان‌های دریایی تو را در چنگ می‌گرفت؛ به زمین بدرود گفته بودی؛ میهنت بر فراز اقیانوس یا درون آن بود.

يك کاتوليك و يك لاتین نژاد، که ایمان داشته است و دیگر ندارد، برخلاف آن کسان از ژرمن‌ها و ساکسون‌ها که «اعتراض می‌کنند» یا - مدت‌ها پیش از این! - «اعتراض کرده‌اند»<sup>۲</sup>، دیگر در امواج شك لنگر نمی‌اندازد، دیگر متوقف نمی‌شود. تا ته می‌رود، و دیگر تهی در کار نیست. او مانند این «اصلاح طلبان» - چه نام به جایی، چه آنان تنها نیمی از بار معتقدات خود را دور می‌ریزند - و این پیروان مابعدالطبیعه و عقل ژرمنی، اعم از خالص و عملی، نیست که برای خود نخته پاره‌ای درست کند تا در موقعیتی بینابینی بر فراز غرقاب معلق بماند. او تنها و برهنه است، و شنا می‌کند. جز اندام‌هایش هیچ چیز او را بر روی آب نگه نمی‌دارد. می‌داند که اکنون یا ساعتی دیگر فرو خواهد رفت. ولی یاری کسی را گدایی نخواهد کرد.

ژولین خود را به دامان عقل زمخت از افسون درآمده افکند، که به هیچ سازشی تن نمی‌دهد. مانند بسیار کسان که زیر بار ایمان، زیر تودهٔ تکلف‌های تحمیلی اجتماع بیش از اندازه کمر خم کرده‌اند، ژولین هم به این و هم به آن کینه‌ای در دل داشت که از حد انصاف محض در می‌گذشت. ژولین از آگاهی بدان عاجز نبود؛ ولی از چشم پوشیدن از این کینه‌توزی عاجز بود. او خود به تلخی خویشتن را «ژولین مرتد» می‌نامید. و در این نیاز تلافی‌جویی، که به زودی در نوشته‌های او خودنمایی کرد، چیزی از بهر کیفر خودش بود. - کیفر آن کس

۱: Vasco de Gama، ناخدای پرتغالی که در ۱۴۹۷ راه دریایی هندوستان را از دماغهٔ امید نیک کشف کرد.

۲: نام قبلی دماغهٔ امید نیک در جنوب آفریقا.

۳: کتابه است به پروتستان‌ها که در لغت به معنای اعتراض کننده است.

که پیش از این بوده بود.

در آغاز، به این نکته در خلال سطور «مقاله های فلسفی» اش برخوردند؛ و پیش از همه مذهب بود که خود را آماج آن شناخت. این راهم پر بازگو کرد، نشان داد که ضربه ها کارگر افتاده است؛ و زولین بر ضربه های خود افزود. و با آن که اردوگاه مذهب، پس از چند درگیری دردآور، به احتیاط نزدیک تر دید که عقب بنشیند و خاموشی گزیند، - (و بر اثر یک سازش معجز آسا، همه مطبوعات «درست اندیش» از آن پس دیگر کلمه ای درباره نشریه های زولین سخن نگفتند) - قطع رابطه قطعی گشت؛ و سلام هایی که با آشنایان قدیمی مبادله می شد کسی را فریب نمی داد. گرچه به گفته این غیب گوینان: بسیج همگانی جنگ نیست؛ اما آنان چنان نیستند که به دیدن یکدیگر خنده سر دهند: جنگ سر می رسد، جنگ بر آستانه در است، منتظر که وقتش بیاید.

و در این میان آن جنگ دیگر - جنگ حقیقی ۱۹۱۴ - فرا رسید. همه سوداهای برهم آبتابنه پیش از جنگ اینک محیط کیشنی یافتند که در آن تکثیر شوند. دشمن هایی که می بایست ارضاء شود تنها بر ضد دشمن خارجی نبود. و بدگمانی ها، دلنگی ها، کینه های فروخورده (حسب معمول) تا چه حد همه چیز را درست تر از دوستان دیده بودند! شاید هم درست تر از خود زولین. زیرا او هنوز به آن روحیه انقلابی که در خود داشت پی نمی برد. در غرش یکنواخت اتوبوس هایی که میان دو ردیف ساختمان های خاکستری رنگ دو سوی خیابان همه روزه خرناسه می کشند، طغیانی که با خود در گفت و گو است، مانند ضربان دردناک لته به خواب می رود. چیزی برای گاز گرفتن نیست. آرامشی فریب کار. زولین می دانست که انتقاد از فریب درآمده اش از و رای نخستین پوسته ایمان مرده اش قشر پوسیده اجتماع را سوراخ کرده است؛ دیگر به خود او بستگی داشت که بیشتر را فرو برد تا دمل چرکین سر باز کند. زولین آن را فرو نمی برد. لحظه ای را که به تحقیق می بایست دریابد که سراسر نظم اجتماع و ستون های اخلاقی آن فرو ریختنی است به تعویق می افکند. چه ناگزیر می شد به جست و جوی خانه دیگری برود؛ و چهل سال زندگی خانه نشینی موجب شده بود که همواره کار اسباب کشی را با وحشت بنگرد. با این همه می دانست که اجاره آپارتمان پیشین به پایان رسیده است. ولی او، با حواله به تقدیر، به انتظار روز پایان اجاره بود که در آن می بایست خانه را تخلیه کند... و در میان این

کاروانسرای گذشته، هنوز يك حجره بزرگ بود که او تصمیم نمی گرفت کلید آن را پس بدهد. حتی از آن پرهیز می کرد که به دیدنش برود، در و پنجره آن را به روی گرد و خاک قرن ها بسته بود؛ راه دادن روشنایی بدن و جارو کردنش دور از احتیاط بود. این حجره بزرگ میهن بود. برای فرانسویان پیش از ۱۹۱۴، این یگانه خدایی بود که در او جای بحث نبود. همه خدایان دیگر تابع قانون مشترك زندگی بودند: مرگ - تك تك و همگانی -، پیری، بیماری، کرمی که محراب ها را می خورد. هیچ خدای دیگری بیرون از دسترس نبود. جز همان یکی، هم برای پیروان مذاهب، هم برای «آزاد اندیشان». و برای این گروه اخیر، حتی بیش تر. زیرا، بیرون از آن، این مردم بی نوا جایی نداشتند که پاهای خود را بگذارند. در مثل، این فریاد اضطراب رقت بار و ترحم انگیز (به هر دو معنای دل سوزاندن و تحقیر کردن) آن استاد بزرگ دانشگاه غیر مذهبی، لایوس پیر:

- آخر اگر شما میهن را از من بگیرید، برایم چه باقی خواهد ماند؟ پس من

برای چه زندگی کرده ام؟

آه از این مردان پیر که تا واپسین روز در دایره هماهنگ اما پس تنگ تپه های خود زندانی اند؛ این خاک و همه مرده هایش، مرده های پانزده سده اش، برایشان لازم بود تا زیر پاهای خود داشته باشند! اگر تکانی به «میهن» شان می دادید، مثل آن بود که زمین به لرزه درآمده است: همه کسانی که شاهد زمین لرزه ای بوده اند آن دلهره یکتا و وصف ناپذیری را که همه موجودات زنده را فرا می گیرد می شناسند: نقطه اتکاء، یگانه تکیه گاهی که آدمی ساختمان هایش را روی آن برآورده است، خود را کنار می کشد: دیگر هیچ چیز نیست... ژولین که خود يك زلزله نگار بسیار حساس بود، غرش های خبردهنده را در زیرزمین و سراسیمگی مبهم روح را که در کار از دست دادن تکیه گاه خویش است از پیش احساس می کرد. و از این رو باز بیش تر از آن چشم برمی گرفت. ژولین آن جا گنگ و وارفته مانده بود؛ و از دست زدن به آخرین بت پرهیز می کرد. - ولی برخی از کسان که او از ایشان بریده بود، برخی کشیشان که عادت داشتند در وجدان مردم بخوانند، رهبر مذهبی سابق او، پیرمردی زیرك با دهانی بزرگ و بی لب مانند دهان ولتر، (که چشمانش جا برای طنز نداشت، و با حيله یا با

شکستن در وارد خانه می‌شد)، خیلی زود، از آغاز طغیان او، دیدند که این شورش احتیاط آن نخواهد داشت که میان کردنی و ناکردنی تمیز دهد، دیدند که او به بت بزرگ حمله خواهد کرد؛ و با شکیبایی، دست‌ها درون آستین‌های بلند چلیپا شده، کمین کرده در انتظار بلیه ماندند. و اما مردان غیر مذهبی دوران‌دیشی کم‌تری داشتند و به گمان خود ژولین را به چشم يك «آزاداندیش» بی‌دردسر می‌دیدند که اگر به رخت‌کن کلیسا پشت کرده بود برای آن بود که به لژ روی آورد و به خدمت عقل سنت پرست ناسیونالیست - بورژوازی غیر مذهبی و اجباری درآید؛ آنان، گذشته از کلژدو فرانس درهای فرهنگستان علوم اخلاقی و سیاسی را به روی او باز کرده بودند، تا فرصتی دست دهد و درهای آن دیگری، آن یگانه فرهنگستانی را که به حساب می‌آید و جاویدان است، به روی او باز کنند؛ چه، برخی از انتخاب‌کنندگان عمده آن نگاه او را از آن خود انگاشته بودند؛ و استاد بیرش، همان که ما گفتار دل‌انگیز و کودکانه‌اش را پیش از این یاد کرده‌ایم، به او فهمانده بود که تا دو سه سال دیگر انتخابش حتمی است؛ انجام این کار را خود شخصاً برعهده می‌گرفت. پیرمرد، کس نمی‌داند برای چه، محبتی به ژولین داشت؛ او را در بچگی در کلاس دبیرستان و سپس روی نیمکت‌های دانشکده دیده بود؛ و بی‌آن که چندان در غم آن باشد که در اندیشه‌اش راه یابد، به این چهره جوان که حالت جدی و درست‌کاریش برای او زمینه دل‌پسندی به هنگام سخنرانی بود دل بسته بود؛ میان نگاه‌هاشان که به هم لبخند می‌زد در طی سال‌ها روابط خاموش پدر فرزندی برقرار شده بود. پیرمرد یقین داشت که ژولین وارث معنوی او خواهد بود. و ژولین، سپاس‌گزار و مؤدب، از خود به روشنی نرسیده بود که آیا پاسخگوی انتظارات استادش هست.

وقتی که جنگ فرارسید و دانشوران (و در صف نخست ایشان دانشگاهیان) داوطلبانه به خدمت میهن درآمدند، آن پیر نماینده دیرین دانش رسمی، آن سپهبد دانشگاه، در گروهی که در رسته نوبنیاد ارتش تشکیل می‌داد طبعاً نقش برگزیده‌ای به دست پرورده محبوب خود محول کرد، - و اما آن رسته نوبنیاد

۲: Voltaire، نویسنده و متفکر بزرگ فرانسوی که در فراهم آوردن مقدمات انقلاب بورژوازی سهم بزرگی داشته است (۱۸۷۸ - ۱۶۹۴).

۱: منظور لژهای فراموشخانه است.

اندیشه بود، که برای نخستین بار رخت نظامی به تن می کرد و در کارخانه هایی که مهمات فکری و توپ می ساختند به کار گماشته می شد. تاریخ علم، فصاحت گفتار، همه به کار می آمد. - بهتر می بود که پیرمرد زولین را در جای بی مسئولیتی می گذاشت. زولین تقاضا نمی کرد که از آن جا به درآید؛ و احتمالاً از بحث درباره استنتاجانی که همکاران ارشد با همپایه و زیر دستش برای خواندن و تأیید کردن به وی می دادند برهیز می کرد. ولی این که از او خواسته شود که بر سریشان کند و در اسرار ساختمانشان شرکت جوید، چه بی احتیاطی! آنان مردمی راست و بی غش بودند، به شیوه خود. این مردم نیک دل چنان سرشار از سوداهای ملی خود بودند و چنان به یکی بودن این سوداها با حقیقت باور داشتند، که هنگامی که حقیقت بر آن می شد که تکذیبشان کند، آنان در خاموش ساختن حقیقت یا در وادار کردنش به گفتن آنچه خود می خواستند تردیدی به خود راه نمی دادند. کافی بود که اندام های آن را که خوب به دستگاه شکنجه بسته شده بود اندکی زیر فشار بگذارند؛ (بیهوده نیست که در میان اسلاف سوربون مردانی از دانش و هنر بودند که کسانی را که می خواستند از ایشان حقیقت را بیرون بکشند زیر شکنجه قرار می دادند!) زولین در این حرفه ناشی بود. گوش به گفتار حقیقت می داد؛ و نمی دانست که شکنجه دادن چیست. با ساده دلی، پس از بررسی متن های آلمانی، آنچه را که این متن ها گفته بودند گزارش می کرد. اما این آن چیزی نبود که از او می خواستند. بحثی در گرفت؛ و چون، بر اثر مقابله، نتایج به دست آمده با از آن همکارانش سخت اختلاف داشت، مخالفت علنی شد. مخالفتی صریح، ناگهانی، خشن. روشن فکر، هرگاه کسی از سر بی احتیاطی به نقطه حساسش دست بزند، بر آشفته می شود و دنیا را نه سرخ، به رنگ خون، بلکه سفید می بیند؛ (و می دانیم که رنگ سفید در درجات گرما از شدت بیش تری حکایت می کند). زولین، که هنگام گوش دادن به تتبعات یکی از همکاران خود لب هایش رنگ می باخت، با کف دست بر میز کوفت و فریاد زد:

- ولی این که جعل است!

چه فریاد خشمی!... مردی که او بدین گونه سیلی اش زده بود، تا آن ساعت يك دوست محبوب و ارجمند، يك استاد بزرگ محترم بود، هم برای دانش او و هم

برای درستی و پاکی منش او، ژولین بی درنگ عذر خواست و کوشید تا با شرمندگی قضاوت خود را برایش توضیح دهد و آن را پذیرفتنی تر بنماید. ولی چهره ای که سیلی بر آن نواخته شده بود، اثر آن را بر خود داشت؛ رنگ مرد کبود شده بود، و در جسمانس اکنون کینه ای نسکین نابدیر می سوخت. هیچ روشن فکری هرگز به همکار خود این گناه را نبخشیده است که در او چیزی را دیده باشد که خود نمی خواهد ببیند؛ زیرا اکنون هر کار بکند، می داند که آنچه نمی خواهد ببیند آن جا در برابر اوست. - ژولین که خود بیس تر از آن کس که چنان زخم کاری بر او وارد کرده بود به زده بود، در راه بازگشت به خانه پیوسته با خود تکرار می کرد:

- و با این همه، مرد درست کاری است!

ژولین این را می دانست، حاضر بود دستش را در آنس بگذارد... این دانشمند بزرگ... یک عمر وارستگی... و پرستش حقیقت... - ژولین با نخلکامی پوزخند زد:

- حقیقت مردم درست کار!...

برای او گویی آواری فرو ریخت. این از ارباب تربیت سخت گیرانه مذهبی اس بود. آنان که در مذهب سخت گیرترند، غالباً همانها هستند که از مذهب می برند. آنان گمان می برند که از سر عسق به ازادی است که چنین کاری می کنند، اما عسق به ناکی است که محرك ایسان است. - سودای حقیقت ناک، دور از سازش. ژولین گمان برده بود که این سودا را در بیرون مذهب، نزد هواخواهان عقل آزاد بیابد. در آن جا هم نبود... و ژولین که با دستی تبار ملاحظاتی را که مردم درست کار بیاموس در بناه آن بودند کنار می زد، به نگاه کردن در نه توی ایسان پرداخت. در آن روزها او بسا از نزدیکان خود را به خاگ سبرد، اما جرأت آن در خود نیافت که برایشان خطابه ترحیم بخواند. زیرا چندان محترمان شمرده بود که ورسکست ایسان ورسکست خود او بود.

دردناک تر از همه، قطع بیوند با استاد پیر بود؛ زیرا بی جنجال صورت گرفت. مانند مرگ بدری در بستر خود؛ و پدر رو به مرگ پسرش را به خاموسی، با سرزنشی دل خراش، می نگرد. پیرمرد، بی اظهار خشم، از خواندن گزارشی که ژولین برایش آورده بود سر باز می زد؛ (زیرا ژولین که به ناخواه خود رد شکار را یافته بود، دیگر اکنون نمی توانست از جست و جوی حقیقت خودداری کند، و

شکار را برای استاد می آورد). پیرمرد گفت:

- نه، نمی خواهم، بی فایده است...

و همچنان که دست گنده آماس کرده از پیری خود را بردستش می گذاشت،

افزود:

- دوست من، شما پریشان خاطر می کنید... فکر کنید!... خودتان را به باد

می دهید... شما به همه انتظاراتی که از شما داریم... به وظیفه مشترکمان پشت پا

می زنید...

ژولین سرسختی می نمود:

- وظیفه مشترک، مشترک میان ما مردان دانش، این است که به هر قیمتی که

تمام شود خدمتگزار حقیقت باشیم. این را شما خودتان به من یاد داده اید.

پیرمرد سر سنگین خود را می لرزاند؛ و در چشمان درشتش که رگ های

سرخ در آن می دوید، شعله ای روشن می شد:

- حقیقت هرگز نمی تواند از میهن جدا باشد. هر دو مقوله یکی بیش نیستند.

- باشد! پس میهن به هیچ رو نباید از حقیقت دور شود!...

پیرمرد گفت:

- پیش از هر چیز، میهن! همه ما در خدمتش هستیم.

- همه. ولی نه...

پیرمرد در سخنش دوید:

- همه. همه آنچه داریم. بی هیچ استثناء.

آن دو خاموش گشتند. هیجان پیرمرد فروکش کرده بود. از نگاه کردن به

ژولین پرهیز داشت. منتظر بود که ژولین سخن بگوید، سخنانی را که از وی

انتظار داشت بگوید. و چون خاموشی به درازا می کشید، سر خود را که به سر

شیری پیر و بیمار می مانست، پلك های سنگینش را که از هم اکنون یادآور

سرپوش تابوت بود، بلند کرد؛ و نگاه سستبر و نمناکش با محبت و ترس و سماجت

بر نگاه ژولین فشار آورد. ژولین از آن از پای درمی آمد؛ ولی جز این چیزی

نمی توانست بگوید:

- «من نمی توانم آنچه را که از آن من نیست، آنچه را که من خود از آن اویم،

بدهم: - حقیقت.»

اما این را نگفت: چه فایده که باز رنج دیگری برساند، رنجی بیهوده؟ - ولی



او این رنج را رساند. آنچه را که او نمی گفت، پیرمرد در او خواند. پلک های سنگینش فرود آمد، و آن سر بزرگ روی سینه خم شد. پس از يك دم که نفس تازه کرد، پیر از پا درآمده، در حالی که دو مشت خود را بر میز نهاده از آن تکیه گاه ساخته بود، به زحمت از صندلی خود برخاست. ژولین به یاری او می شناخت؛ ولی استاد، با حرکت ناشیانه کسی که دچار خشکی مفصل شده است، بی آن که نگاهش کند دورش کرد. و بی آن که رو برگرداند رفت، پشت خم شده، پیشانی فرود آمده، در حالی که کف اتاق را زیر پاهای سنگین خود به صدا در می آورد. و او به جان آزرده بود.

برای کسی مانند ژولین، زخمی که شخص بر دیگران وارد می آورد دردش کم تر از همه نیست؛ چه، نمی توان مانند زخم های خود به درمان آن توفیق یافت؛ تو پوست خود را از نو می سازی، زخمت سر هم می آید؛ ولی پوست دیگران را نمی توان از نو ساخت، و زخمشان دل تو را به درد می دارد... اما در کسی مانند ژولین، این وسواس مانع رفتار بی امان اندیشه نمی شود. از روی زخمی ها و روی کشته های خود ادامه می یابد. ژولین دیگر نمی توانست به هوش خود بگوید: - ایست!... و آنچه دیده ای، از یادش ببرد...

ژولین هرگز چیزی را از یاد نمی برد. این يك نقص جان او بود. به راه خود ادامه داد. هیچ سر جنگ قلمی نداشت، و شیوه کارش دور از جنجال بود. همین قدر می خواست که خود روشن شود، - برای روشن کردن دیگران شتابی نداشت؛ زیرا اکنون به اندازه کافی آگاه بود و می دانست که آن ها نمی خواهند روشن بشوند. ولی تنها همان اندیشه حضور او در کنار ایشان، همان نظارت خاموش او که تکذیبشان می کرد، آن قضاوت ناگفته اش که محکومشان می داشت (و آنان دیگر نمی توانستند آن را نادیده بگیرند) آنان را در خشمی فرو می برد که خویشتن داریش باز آن را به نهایت می رسانید. غریزه کوری وادارشان می کرد که او را از این خویشتن داری به در آرند. و آن که بیش از همه در این مصر بود آن دوست بود، آن دوست مرده - آن دشمن خونی که گونه اش برای همیشه سوزش سیلی او را حفظ کرده بود. آنان نگذاشتند که ژولین خاموش بماند. آری، بر آسان است که شخص حرف نزند و آزادانه بیندیشد! يك اعلامیه مشترك در برابرش

گذاشتند. ژولین امضاش نکرد. از او طلب کردند که علت را بگوید. ژولین از اعلام معتقدات خود بر سر هر کوی و برزن بیزار بود. اما از مسئولیت خود نمی‌گریخت. علت را گفت. با چنان عبارات روشن و صریحی گفت که، همین که گفته شد، مردان بی‌احتیاطی که آن را از او به اصرار بیرون کشیده بودند می‌خواستند که باز در گلویش فرو برند. سودای احمقانه و ادارشان کرده بود که از هدف خود فراتر روند. برای خصم دام گسترده، خود در آن گرفتار مانده بودند. و تازه این چیزی نبود، بدان شرط که دیوانگیشان بتواند در محیطی سر بسته بماند. ولی برخی روزنامه‌نویسان از ماجرا بو بردند؛ و یکیشان موفق شد که نسخه‌ای از اعتراف خطرناک آن مرد مرتد به دست آرد. بلاهت سانسور باقی کارها را انجام داد: ورود به انبار باروت را مجاز داشت، تا داغ مبهن پرستانه‌ای را که گروه عالی رتبه آموزشی بر رسوایی یکی از اعضای خود می‌زدند پیش چشم همگان بگذارد. چند برش ناشیانه در عبارات - که نه بیش‌تر و نه کم‌تر از باقی متن بی‌باکانه بود - نیروی تخیل مردم را باز بیش‌تر تحریک می‌کرد تا پرده‌دری‌های بدتری در آن بجویند. ژولین، به خواندن مقاله خویش، کم‌تر از دیگران به تعجب نیفتاد. کم‌رویی طبیعی‌اش از خود می‌پرسید:

- ولی که؟ که این را گفته؟ چه کسی همچو حرفی را به دهانم گذاشته؟  
و سپس ناگهان خاموش شد. - از فراز شانه‌اش، آنت می‌خواند... ژولین از جا برخاست، دو سه بار از این سر تا آن سر اتاق راه رفت. باز به جای خود نشست. و لبخند زد:

- آنچه زن بخواهد خدا خواسته است. هر چه بادا باد!

آنت به مقصود خود رسیده بود. ژولین مرزهای خود را با نظم کهنه اجتماعی درهم شکسته بود - همان گونه که آنت شکسته بود. و اکنون ژولین تنها بود. - تنها با آنت؛ ولی با این همه ژولین چندان احساساتی نبود که نداند «آنت» چیزی جز سایه‌ای از اندیشه خود او نبود؛ و ژولین نیاز به گوشت و پوست داشت، به تن زنده‌ای که با تن خودش یکی شده باشد، تا با این جهان جسمانی پیکار کند. ولی ژولین حتی در اندیشه جست و جوی آنت نبود. پر دیر شده بودا بازی به باخت انجامیده بود. او از آن مردان شکیبیا بود که هرگز از شکست ترس ندارند، ولی برای جبران آن هیچ کار نمی‌کنند و آن را می‌پذیرند. (من به ایشان درود می‌فرستم، خدا برکتشان دهد! اما به کاجی شان رشک نمی‌برم، بگذار خود بخورند و لب و

دهانشان را بلیسند!) ژولین با سرفرازی در بیابان خانه خود - که از یاری بخت به تازگی بانگ و هیاهوی دختر بچه‌ای رنگ شادی بدان می‌داد - باقی ماند. این دختر را مادوباره خواهیم یافت. ولی او هنوز - نمی‌گویم که سرگرم عروسک‌های خود است، زیرا هیچ چیز از گرایش‌های دخترانه در او نیست - بلکه سرگرم بازیچه‌ها و بازی‌های پسرانه خود است. البته هم، از آن جا که او دختر مردی «هواخواه صلح» است، جز به زخم و زدوخورد به چیزی نمی‌اندیشد؛ نامش ژرژت است؛ ولی ژرژ خواهد بود. اکنون او جز با هیاهو و فریاد در خانه به چیزی دیگر شناخته نمی‌شود. هیچ هفته‌ای نمی‌گذرد که چیزی را نیندازد و نشکند. مادر، مانند راحیل<sup>۱</sup>، گله و ناله سر می‌دهد. پدر خاموش می‌ماند. هرگز تشر نمی‌زند.

بیرون خانه، خلاء دشمنانه عمیق‌تر شده است. خدمت دانشگاهی ژولین ناقص مانده است. انتخاب کنندگان بزرگ فرهنگستان دیگر جز این کاری نخواهند داشت که همدستان خود را نزد خود راه دهند - مانند وزیران، سپهبدان یا دانشورانی که همچون خودشان برای خدمت به مدعای عادلانه‌شان به حقیقت خیانت ورزیده باشند... برای خدا، در راه تزار، در راه میهن!... شعار میشل استروگوف<sup>۲</sup>... استاد پیر و حامی ژولین دیگر به نامه‌های محبت‌آمیز او پاسخ نداده است و یک رساله ژولین را بی‌آن که خوانده باشد برایش پس فرستاده است. - رساله‌ای که در آن ژولین مؤدبانه و به لحنی ملایم برای کسانی که به صورتی جز او می‌اندیشیدند نظر خود را به شیوه‌ای عینی (و با تکیه به مدارک و اسناد) دربارهٔ مسئولیت‌های مشترک جنگ و این که وظیفهٔ دانشوران است که در راه یک آنتی سربع بکوشند بیان می‌کرد. رزمندگان جنگ نادیده و در پناه ماندهٔ آکسیون فرانسز<sup>۳</sup> که، برکنار از خطر، خود را «مدافعان روحیهٔ جنگی در پشت جبهه» جا زده‌اند، چند بار کوشیده‌اند تا در تالار درس او در کلدو فرانس هیاهو به راه اندازند. جای خوشوقتی است که، به سان بست‌هایی که در قرون وسطی

1: Georgette.

۲: ژن یعقوب پیغمبر اسرائیل.

۳: Michel Strogoff، قهرمان داستان ماجراجویانه اثر ژول ورن نویسندهٔ فرانسوی.

۴: Action Francaise، سازمان سیاسی شاه‌طلبان در فرانسه.

کسی را یارای بازداشت جنایتکاران در آن نبود، این جا نیز همبستگی حرفه‌ای که حتی از سوداهای میهنی نیرومندتر است از او در برابر متجاوزان به آن حریم مقدس دفاع می‌کند. ژولین درس خود را همچنان دارد. تنها چند هفته‌ای تعطیلش می‌کنند. و در پایان این مدت، دیگر او را از یاد برده‌اند. لولوخورخوره‌های آکسیون فرانسز جاهای دیگری دارند که سگ‌دو بزنند!

ژولین رسوایی دیگر به بار نمی‌آورد. ولی هنر این کار از او نیست. سانسور، که اکنون آموخته شده است، دیگر نمی‌گذارد که يك سطر هم از او به چاپ برسد. حتی یادداشت‌های باستان‌شناسی او مورد بدگمانی است. هیچ کدامشان دیگر تا پایان جنگ انتشار نخواهد یافت. - و اما این که پیشنهادهای احزاب مخالف سیاسی را بپذیرد که مایل‌اند برای انجمن‌ها و میتینگ‌های خود، که هم کم است و هم مورد تعقیب، نام او را به خود بچسبانند، ژولین هنوز بسی از غرور دوگانه روشن‌فکری و بورژوایی خود حفظ کرده است که بدان تن دهد. سال‌های بسیاری لازم است تا او خود را از یقه آهاری خود آزاد کند. حتی پس از رها شدن و نرم شدنش، باز همیشه ژولین با کتاب‌های خود بیش‌تر مانوس خواهد بود تا با مردم کوچه. ولی جانش بی‌باك است؛ هیچ چیز وادارش نخواهد کرد که جاده‌ای را که در آن گام نهاده است ترك کند؛ و تنش با درست‌کاری، بی‌شادمانی و بی‌گله‌مندی، به هر جا که جان راهنمایی‌اش کند از بی‌آن خواهد رفت. حتی اگر لازم افتاد در سنگرهای جنگ خیابانی.

در فاصله سال‌های ۱۹۱۵ و ۱۹۱۹، او هنوز کارش بدین جا نکشیده است. ژولین خاموش است و فکر می‌کند. خود آن فضای خالی که در پیرامونش درست کرده‌اند ساعات فراغتی بدو بخشیده است. تنهایی معنوی‌اش او را غنی می‌کند و بر دلیری‌اش می‌افزاید. ژولین یاد می‌گیرد که از دیگران چشم ببوشد. و این دیگران که می‌خواستند هوا را از او دریغ بدارند و بدین سان به او آموخته‌اند که آن را در قله‌ها بجوید، اینک از خطای خود در خشم‌اند و دشمنیشان از آن زهرآگین می‌گردد. آنان هرچه خواسته‌اند که رسوایی را زیر سرپوش نگه دارند بیهوده است. رسوایی چیزی نمی‌گوید، ولی زنده است.

تفکرات گس و سوزان ژولین در همان حال که رو به مفاهیم دارد به مردم نیز وابسته است. تجارزش از زندگی که کوفته‌اش کرده‌اند برای جانش نعمتی می‌باشند. سرشت آدمی و راه پر پیچ و خم لایبرنت<sup>۱</sup> را بر او روشن می‌دارند.

ژولین از دانش کتاب‌ها به در آمده است. روز به روز، در طی سال‌ها، در سردابه‌های روح فرو می‌رود، - در همه این شبکه‌های درهم رفته شعور ناخودآگاه که در زمین کنده شده دروغ هر روزه زیر پای اندیشه سخنگو گسترده است. او این سردابه‌ها را به تنهایی در می‌نوردد، بی آن که از شمع استادان بزرگ روانکاوی چندان یاری بخواهد. او خود فانوسی دارد. میراث مذهبی او کلید يك اشراق شگرف را در دست او گذاشته است که به همان اندازه از غریزه حیوانی سرچشمه می‌گیرد که از هوش تعقلی، ولی این یکی است که آن را رهبری می‌کند و نظم می‌بخشد. و نتیجه آن اندیشه‌ای است که پس از مدتی پرسه زدن در زیرزمین، همچنان که راه بیرون شدی می‌جوید، پوسته شب را سوراخ می‌کند و، مانند چاه آرتزین، در نازک‌ترین نقطه‌های این پوسته که مهندس نشان کرده است به صورت فواره‌هایی از تصویرها به در می‌جهد. این امواج بزرگ برخاسته از اعماق، سرشار از نشانه‌ها، که مانند ماهی‌های کور از یکدیگر بی‌خبرند، از آن شاعری فیلسوف است. ولی ژولین مدت‌ها وقت می‌گذرد تا بر آن آگهی یابد. از آن جا که او برای آنچه معمولاً به نام شعر تحسین می‌کنند گرایش اندکی دارد، می‌پندارد که جانش به روی این روشنایی‌ها بسته است، و از آن هیچ افسوسی بدو دست نمی‌دهد؛ و اما فلسفه، از هنگامی که شك مذهبی بنیادهای آن را ویران کرده است؛ ژولین چنین می‌پندارد که دیگر هیچ گونه بنیادی نیست، و تلاش‌های بیهوده اندیشه را برای از نو ساختن آن به باد ریشخند می‌گیرد. به صدق دل باور دارد که دیگر به هیچ چیز باور ندارد... ممکن است!... او دیگر باور ندارد. ولی می‌آفریند... و آفریدن چیست، جز باور داشتن؟!... شاید نه بر اثر کار مغز، بلکه کار گرده‌ها. آوای هستی فریاد می‌زند: «بزا!...» و چاره نیست جز آن که مغز پیروی کند. در برابر نیروهای ژرف‌تن، مغز فرمانروای کم‌جربزه‌ای است. و من وقتی می‌گویم «تن»، منظورم «روح» است و لشکرهای آن. ژولین بیش از آنچه گمان می‌برد در خود از این نیروها داشت. ما همه داریم. ولی به خواب رفته‌اند؛ می‌ترسیم بیدارشان کنیم. و بیش تر آن کسان که می‌ترسند حق دارند. چه قادر نخواهند بود که رهبریشان کنند. اگر این

راهزنان رها شوند، وای به حال کشور است! ولی ژولین، حتی هنگامی که از پی لشکرهای خود می‌رود، اداره‌شان می‌کند. روشن فکر آبدیده‌ای چنو می‌تواند کرجی خود را به روی آب‌ها براند؛ او سکان را از دست رها نخواهد کرد. این تعادل کمیاب اندیشه انتقادی و نیروی کشف و شهود به یک رشته «گفت و گوهای مردم بر تپه آوانتن»<sup>۱</sup> انجامید که در آن توده روح که پیوندهای خود را با شهر گسسته است با فریاد و هیاهو بحث می‌کند؛ و حرف آخر این بار با مردی نیست که از معده هواخواهی می‌نمود. آن کس که می‌خواهد بخورد باید کار کند!... «دست‌هایت را نشان بده! شما ای روشن‌فکران، دانشمندان، هنرمندان، نویسندگان، حساب خود را پس بدهید! در این صد ساله که شاه - یا نوکر - افکار عمومی شما، چه کرده‌اید؟...» این یک رژه به شیوه دومیه<sup>۲</sup> بود. همه پهلوانان قلم روی سکوا! ولی فاجعه حقیقی در جان تماشاگران بود، که با تحقیر و برمی‌گردانند، - این مردم که بیرون شهر، گرد آتش‌های بزرگ افروخته در دل شب اردو زده است و دودهای سرخ آن را می‌نگرد که به غرقاب آسمان بالا می‌رود، آن جا که ستارگان بر جهنده همچون شراره‌هایی هستند. - به هنگامی که آن جا، در آن سر اروپا، انقلاب با مشت‌های توده مردم صورت می‌گرفت، اندیشه، بی‌هیچ راهنمایی دست به انقلاب می‌زد. ولی اندیشه از واقعات آگهی نداشت؛ و او خود هیچ کار نمی‌کرد که شناخته شود. ژولین تفکرات خود را منتشر نمی‌ساخت. حتی پس از آن که جنگ و سانسور پایان گرفت، و او با زحمتی رو به رو نبود تا برایشان ناشری پیدا کند، باز همه را به صورت دستنویس نگه داشت؛ خوش نداشت که آن‌ها را در معرض هوای آزاد بگذارد. شاید از این رو که آن گاه ناگزیر می‌شد خود را در آن‌ها در روشنایی بی‌برده‌ای ببیند. و نیز، همین که روشنایی بیرون به خانه‌اش بیاید، دیگر نتواند درش را بر آن ببیند. روزگار سایه پایان می‌یافت!... سایه پایان یافته بود. ولی آن تاریک روشن که مردان اندیشمند خوش دارند به رغبت پا سست می‌کرد. و تاریک روشن به شیوه رامبراند هم پایان یافته بود، با آن آفتاب ناپیدا که چشمان بس حساس از آن

۱: Aventin. یکی از هفت تپه شهر روم. در سال ۴۹۳ پیش از میلاد توده مردم شهر برای به دست آوردن حقوق مدنی بر ضد اشراف شوریدند و بر فراز تپه مقدس و همچنین تپه آوانتن رفتند و بر اثر آن مذاکراتی میان دو طرف درگرفت و سرانجام کار به صلح انجامید.

۲: Daumier. نقاش و کاریکاتورساز فرانسوی (۱۸۷۹-۱۸۰۸).

می‌گریزند، آن پرتوهای نارنجی رنگ مخملی که در ته اتاق افروخته می‌شوند...  
آفتاب به درون می‌آید. عمل در آستانه در است.

ژولین تا آن جا که می‌توانست لحظه باز کردن در را دورتر می‌برد.  
آن گاه، در مرحله‌ای که به دنبال جنگ سر رسید، ژولین به همین اکتفا کرد  
که کارهای بزرگ خود را درباره تاریخ علوم به چاپ برساند. او آن‌ها را يك  
بررسی عینی می‌شمرد. ولی شخصیت تناور او، که نهایی مردانه آن را پرورش  
داده سال‌های زور و فشار کماتش را به زه کرده بود، متوجه نمی‌شد چه تیرهای  
پولادین که در هر فصل آن بر ضد دروغ‌های هوش زمان خود و همه زمان‌های  
پیشین پرتاب می‌کرد. و از آن جا که خود به آن دروغ‌ها آغشته شده بود، آماج  
تیرهای خود نیز بود. ولی چه کسی نشانه می‌گرفت؟ - خودش. آن ژولین تازه، آن  
مرد نوین که در تلاش رها شدن خونین گشته است. و سراسر يك دوران فکری،  
سراسر عصری از جامعه رو به زوال بود که ضربه‌های او را دریافت می‌کرد و  
واکنش نشان می‌داد.

اما تا جایی هم که می‌توانست کم‌تر واکنش نشان می‌داد، تا توجه همگان را  
به سوی نیرانداز جلب نکند. و نسل جوان که وقت آن نداشت که برود و اندیشه  
را در زرفای کتاب‌های گنده بچوید، - کتاب‌هایی ساخته و پرداخته به شیوه  
کلیساهای بزرگ، بی آن که شمع و بست‌هایش پنهان باشد (و منظور من  
تکیه‌گاه‌های آن، یعنی توده عظیم اسناد و مدارک است) - باری، نسل جوان از  
کنار آن می‌گذشت، بی آن که نگاه کند. هر چند که اگر به وسوسه هم می‌افتاد و  
نگاه می‌کرد، آیا می‌فهمید؟ آیا می‌پذیرفت؟ در نخستین سال‌های پس از جنگ،  
نسل بزرگ پهلوانان اندیشه، کسانی مانند اشپیتلر<sup>۱</sup> و تامس هاردی<sup>۲</sup> که با نهایی  
سرفراز و بدینی قهرمانان‌شان ساخته بودند و با چشمانی دلاور رودرو به  
واقعیت فاجعه بار نگاه می‌دوختند و امید دگرگون کردن آن را نداشتند، آماج  
بی‌اعتباری بدخواهانه‌ای شدند. سویس که آن همه از حیث نابغه تنگدست است،  
با ریشخندهای تقریباً کینه‌آلود به دشمنی شاعر بهار المپایی برخاست.  
استکهلم که در دادن جایزه نوبل چندان گشاده دست است، هرگز راضی نشد که

۱: Spitteler، نویسنده سویسی آلمانی زبان (۱۸۸۵-۱۹۲۴).

۲: Thomas Hardy، نویسنده و شاعر انگلیسی (۱۸۴۰-۱۹۲۸).

آن را به تامس هاردی بدهد. به این مردان، به انگیزه و ارستگی مردانه‌شان که صفای روح خود را در میان حقیقت بی‌رحم حفظ می‌کردند، دشمنی می‌ورزیدند. به آنان تهمت خودخواهی می‌بستند، که به جهانی بد و تهی از امید رضایت می‌دهند و، حال که موفق شده‌اند زندگی خود و نام و آوازه خود را در آن مستقر کنند، دیگر در صدد برنمی‌آیند که بهبودش بخشند. نمی‌دیدند که این پیران بزرگ تقریباً در سراسر زندگی دچار وسواس روح عدالتخواه و آزرده‌ای بوده‌اند و ناچار بوده‌اند که در برابر درد سخت جانی کنند، و اگر مانند اسپیتلر در زره طنزی بی‌تفاوت و اشراف‌منش فرو رفته‌اند، کارشان به شیوه تیمون آتنی<sup>۱</sup> بوده است. آن که در مهر خود به آدمیان خیانت دیده بود... «...! Durchaus!» «به رغم همه چیز!...» گفته پرومته<sup>۲</sup> و هراکلس<sup>۳</sup>، که به مردمی که می‌روند تا خود را در راهشان فدا کنند ایمان ندارند!...

ژولین از این ماده گلو سوز خورش یافته بود، از این بدبینی نیچه<sup>۴</sup> و ار شیران پیری که می‌خندند. ولی او به یک نسل دیگر بینابینی تعلق داشت، در نیمه راه این گوشه‌گیران بزرگ اندیشه‌ای که دست به عمل نمی‌زنند و نسل جوان پس از جنگ که پیش از اندیشیدن می‌خواست دست به عمل زند، - تا غرقاب را پر کند... (و این نسل جوان از عهده پر کردن آن برنمی‌آمد. جسمشان، جانشان، می‌بایست در آن درهم شکسته شود...)

ژولین مانند ایشان دید ژرف‌نگری از هستی داشت، دید غرقاب آدمی ولی این دید به هنگام پوست انداختن جوانی به سراغش نیامده بود، - آن گاه که جسم و جان هر دو نرم‌اند و هنوز شکل نگرفته‌اند. او دیگر استخوان بندی محکمی داشت، و هیچ درهم نشکست، کمر خم نکرد. می‌دانست چه گونه در چشمان پوچی ماجرای تیره نگاه بدوزد. و او این شب را با برق اندیشه چراغان می‌کرد. اندیشه‌ای که حقیقت خود، زیبایی خود، نیکی خود را می‌آفرید. و او این هر سه را قدرتمندانه حس می‌کرد و خود را عاشقانه بدان درمی‌پیچید، بی‌آن که یک دم

۱: فیلسوف یونانی سده پنجم پیش از میلاد.

۲: Prométhée. خدای آتش و آفریدگار آدمی که آتش را به انسان داد و به همین سبب زئوس خدای خدایان بر او خشم گرفت.

۳: Héraklès. نیمه خدای یونانی، پسر زئوس.

۴: Nietzsche. فیلسوف آلمانی (۱۸۴۴-۱۹۰۰).



آگهی روشن بینانه اش را به غرقاب از دست بدهد، - غرقابی که خود با همه آنچه دوست می داشت بر فراز آن معلق بود.

آنچه او دوست می داشت؟ چرا او دوست می داشت؟... او تنها بود، فارغ از فریب مردم که او را از خود دور نگه می داشتند و او نیز آن ها را به خود نزدیک نمی گذاشت... آری، زندگی حال، - آنچه می میرد، آنچه فردا مرده خواهد بود... برای این محکومان به مرگ، برای این مردان زمان حال نبود که او می اندیشید، زندگی می کرد و می آفرید. ولی آن که به تن یا به جان (و هر دو یکی است!) می آفریند، مردان آینده را در پشت خود دارد. چه گونه او می تواند دوستشان نداشته باشد؟ او در دل شب پرتابشان می کند. آنانند که غرقاب را پر خواهند کرد. این گوشه نشین بزرگ که دلاوران اندیشه خود را می زاد، بی آن که بدان بیندیشد آینده را می ساخت؛ بی آن که خود پی برد، کارگری بود در کارگاه مردان و ملت های جهان که این دم برای ساختن يك نظم و يك جهان نوین کار می کردند. و زمانی که بعدها خود پی برد، - پس از آن که حوادث بیرون به زور وارد اتاق کارش گشت، - خود را سرباز ارتش انقلاب یافت. در آن هنگام ده سال بود که این «انقلابی نادانسته» تیرهای پولادین خود را در راه انقلاب به سوی اندیشه دشمن پرتاب می کرد.

و در آن زمان که ژولین خود هنوز تا نیمه بی خبر بود، آنت، که در بستر نقاهت کتاب های او را می خواند، به همان نخستین نگاه بدان پی برد. و قلبش را شادی در سینه لبریز کرد، و عشق کهن که همچنان جوان بود پستان های او را پر بار نمود. او نیز زاییده بود!... آن کس را که دوستش داشت زاده بود. ژولین خود را... ژولین کمانگیر...

دوستان دیرین اکنون خیلی به هم نزدیک بودند. ولی، اگر آن دو دست جوان نمی بود که بر شانه هاشان نهاده شد و هلشان داد: - «پیش برو! پیش!»، دست هایی محکم که در پرتاب کردن توپ بازی استاد بودند، بیم آن بود که بازگشت یکیشان به سوی دیگری هرگز صورت نیندد.

آن پری نیکوکار، آن شیطانک جوان که دو دل داده پیر را که بیشه های انبوه بیست سال سرگردانی در جنگل جادویی رؤیای يك شب پاییز از هم جداشان

کرده بود به هم نزدیک ساخت، او از پریان جز این چیزی نداشت که شاد بود. بی شک او چالاک بود و پیکر نرمش قادر بود که ایستاده به عقب خم شود و با دست‌های خود پاشنه‌های خود را بگیرد. ولی او کسی نبود که نادیده اش بگیرند؛ و اگر زمین می‌توانست سخن بگوید، زیر پاهای او فریاد برمی‌داشت. و آنچه این پاهای زیر کف خود داشت محکم نگهش می‌داشت؛ هر یک از قدم‌هایش می‌گفت: - «مال من!... زمین مال من! زندگی مال من!...» و «من» یک دختر دراز بالای درشت اندام بود، مانند پسران، با سری گرد و موهای کوتاه، سینه صاف، شانه‌ها پهن، کفل‌ها کم حجم، بازوها عضلانی، ران‌ها کشیده، ماهیچه‌های پا بور و کف پاهای خم برداشته. او دختر ژولین بود، نام او ژرژت. ولی ژرژ بود؛ یک پسر. و سخت آماده که به ازدها حمله کند. امکان هم داشت که به دیدن آن سوسمار بزرگ که زیر پاشنه‌هایش وول می‌خورد سخت بخندد... و او خندیدن می‌دانست، از زمانی که پا به جهان گذاشته بود. و خدا می‌داند که آن را کجا آموخته بود! خانه عبوس ژولین، - پدر، مادر و مادر بزرگ، - در آن نخستین اوقات که خنده او را می‌شنید، از آن شاد می‌گشت؛ و هنوز امروز پس از بیست سال که ژولین این دختر را دارد، مردم همان شگفت‌زدگی را از آن احساس می‌کنند، و شرمنده از خویش و نگران می‌برسد:

- «اگر این معجزه به پایان برسد!»

زیرا این به راستی معجزه بود، ژولین استعداد خندیدن پس کم داشت! پس بد می‌خندید! و به شنیدن خنده دختر حس می‌کرد که چه زیباست، چه خوب است! چه کسی این هدیه را به او ارزانی داشته بود؟ ژولین به خود می‌گفت که شایستگی آن را ندارد. و او به راستی شایستگی آن را نداشت، - او که خود را با اندیشه شایست و ناشایست در شکنجه می‌داشت! انگار که باسترك خود را با چنین اندیشه‌هایی سرگردان می‌دارد! انگور به کامش خوش است، همین! زندگی هم به کام ژرژ خوش بود. «بگیر!...» و او می‌گرفت... چه کسی به نسل ژولین می‌توانست بگوید که بر این دشت ویرانی‌ها که آنان ناله‌کنان خرده‌های کاسه شکسته‌شان را در آن برمی‌چیدند، نسل تازه خواهد توانست یک موستان بیابد؟

۱: اشاره است به یکی از مقدسان مذهب عیسی: سن زرز، که او را سوار بر اسب در حال حمله به ازدها تصویر می‌کنند.

هیچ کس از نسل ارشد راه آن را به وی نشان نداده بود. نسل تازه خود به تنهایی می‌رفت. و کافی بود که این ژرژ را ببینی که چه گونه راه می‌سپرد، مانند دونده‌ها بالا تنه اندکی به پیش خم شده، آرنج‌ها به پهلو چسبیده، دست‌ها به پیش آماده گرفتن، دهن نیمه باز و سینه به آهنگ نفس‌ها در ضربان، با چشمانی بس روشن در چهره‌ای بور و آفتاب زده: هیچ چیز جاده از این چشم‌ها پنهان نمی‌ماند؛ و در درون نیز هیچ چیز آشفته‌اش نمی‌دارد. ژرژ، با استعداد فراوان جسم و جان، به نیرومندی رشد یافته بود، بی‌شتاب، بی‌وسواس، بی‌افراط. خوش‌بختانه او با نفوذناپذیری شگفت‌آوری در برابر فضای خانه‌اش زاییده شده بود. توانایی او به نشنیدن گله‌گزاری‌ها و سرزنش‌ها مایه نومی‌مدرش گشته بود؛ و این در او از نافرمانی نبود، از چیزی برتر از آن: بی‌تفاوتی راست و بی‌پرده. ژرژ آنچه را که مایه ملالش بود نمی‌شنید. این بی‌حسی جسمی در او مانع قلبی زود آشنا نبود. پس از آن که مادرش هی می‌گفت و می‌گفت، از او می‌پرسید:

- آیا فهمیدی؟ من چه گفتم؟

ژرژ به روی او می‌خندید و او را با چنان جهش محبتی می‌بوسید که زن مهربان دیگر دل آن نداشت که غرولند کند؛ ولی هیچ شکی برایش نمی‌ماند که يك بار دیگر وقت خود را به هدر داده است. باز اگر دست کم مادر می‌توانست بداند که در دل این دختر چه می‌گذرد؛ ولی همه چیز ژرژ برایش يك پستوی اسرارآمیز بود؛ مادر از آستانه آن گذر نمی‌کرد. او از اندیشه ژرژ درباره مذهب، چیزی که بیش از همه نگران آن بود، هیچ نمی‌دانست. ژرژ در رفتن به دنبال مادر به نماز کلیسا هیچ اعتراض نمی‌کرد، و حتی اگر اصرار می‌ورزیدند در فواصل معین برای شستن لکه‌های گناه به اقرارگاه می‌رفت؛ ژرژ با همان سرزندگی و بی‌غمی که به دبیرستان یا به بازی تنیس می‌رفت به آن جا می‌رفت و باز می‌گشت؛ گناهایش بر او سنگینی نمی‌کرد؛... ولی این که چه می‌اندیشید... چه می‌اندیشید درباره این سخنان که در کتاب دعای خود می‌خواند، درباره انجیل، عیسی مسیح و مریم عذرا، درباره کلیسا، خدای مهربان و حتی درباره پس از مرگ و روز رستخیز؟ هیچ نمی‌توان دانست! - حقیقت این بود که او در این باره هیچ نمی‌اندیشید. این چیزها علاقه‌ای در او بر نمی‌انگیخت...

- «ها، بله، خدای من! او هم البته مثل همه کس فکر کرده بود که روزی خواهد مرد. ولی آن روز دور است؛ انسان هم يك بار بیش تر نمی‌میرد. و حال آن

که در هر دقیقه شبانه روز صد هزار بار زندگی می‌کند. انسان وقت آن ندارد که به فکر پایان کار باشد. تازه، چه فایده؟ در این باره چه می‌توان دانست؟... بله، البته، کلیسا يك چیزی به انسان می‌گوید. دیگران هم چیز دیگری می‌گویند... من، هم این را قبول دارم، هم آن را. کار من نیست که دربارهٔ چیزی که نمی‌دانم بحث کنم. بسیار کارهای دیگر است که من به آن علاقه‌مندم. شما، اگر اصرار دارید، خودتان به جای من دربارهٔ آن چیزها فکر کنید! و به خصوص، تشویب مرا نداشته باشید! من به هر حال خواهم توانست گلیم خودم را از آب بیرون بکشم!...»

ژرژ این را بر زبان نمی‌آورد. شاید هم در دل خود به روشنی بیان نمی‌کرد. ولی در بی‌غمی پر شکوهش همچو چیزی خوانده می‌شد. و انگیزهٔ شکنجه‌های تازه برای مادرش کم نبود. تا بخواهی خود را شکنجه می‌داد. (برای هرگونه اشتها خورشی لازم است، برخی خوراک اشک را بیش‌تر دوست می‌دارند. ژرژ کسی نبود که آن را از دستشان بپاید...)

شاید از بخت بلند هر دوشان بود که مادر به جهان دیگر که در دیده‌اش بهتر می‌نمود رفت، و در آن وقت دختر هنوز پانزده سال نداشت. شك نیست که ژرژ گفت و اندیشید:

- وای، بی‌چاره مامان!

و مانند ابر بهار گریه کرد: مثل هر دختری او از عهدهٔ این کار برمی‌آمد! فرصتی دست داده بود و ژرژ یکی از آن غصه‌های گندهٔ بچگانه را به خود ارزانی می‌داشت که در آن بینی باد می‌کند و چشم از پس اشک ریختن درست نمی‌بیند. ولی - نباید بر او خرده گرفت - پس از آن که باران اشک بند آمد و چشم‌ها خشک شد، هوا آفتابی‌تر بود؛ و «بی‌چاره مامان» دیگر چندان جایی را در خانه اشغال نکرد. و چیزی که نه پدر بدان معترف بود، نه دختر: در خانه خیلی بیش‌تر احساس آسایش می‌شد.

ژولین با همهٔ فاصله‌ای که با روحیهٔ دخترش داشت - چه برایش سرزمینی ناشناخته بود! - دمسازی بی‌علتی نسبت به او در خود احساس می‌کرد، بیش‌تر هم از لحظه‌ای که بچه، که اینک تنها به سرپرستی او واگذاشته شده بود، در قالب زن شکل می‌گرفت. ژولین به هیچ رو مزاحم رشد او نشده بود؛ يك چنان آزادی رفتاری به او می‌داد که مادرش را می‌توانست سراسیمه کند: ژرژ بیرون می‌رفت